

اعتراف باز



داستان ایرانی — ۱۴۷

رمان — ۹۶

تقدیم به خودم
با عشق
و نفرت

سرشناسه: زرلکی، شهلا، ۱۳۵۵ -
عنوان و نام پدیدآور: اعتراف‌باز/شهلا زرلکی.
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری: ۱۸۴ ص.
فروست: داستان ایرانی؛ ۱۴۷.
رمان؛ ۹۶.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۴-۰۳۶۷-۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
موضوع: داستان‌های فارسی — قرن ۱۴
موضوع: Persian fiction -- 20th century
رده‌بندی کنگره: PIR ۸۰۷۶
رده‌بندی دیوبی: ۸۳۳ / ۶۲
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۷۵۲۸۲۸۸

اعتراف باز

شهلا زرلکی

انتشارات ققنوس
تهران، ۱۴۰۰



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۶۶۴۰۸۶۴۰

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات ققنوس

شهرلا زرلکی

اعتراف‌باز

چاپ دوم

۱۱۰۰ نسخه

۱۴۰۰

چاپ پارمیدا

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۴-۰۳۶۷-۸

ISBN:978-622-04-0367-8

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۳۵۰۰۰ تومان

این کتاب شوخی کوچکی است
با گونه ادبی مهجور و محبوب: ادبیات اعترافی.

فهرست

- دفاعیه اول ۹
- عروسک عقب افتاده‌ای که با باتری قلمی کار می‌کند ۱۳
- لُری که خون مغول در رگ‌هایش جاری است ۲۱
- تمساح پیری که در چاه فاضلاب ما زندگی می‌کند ۲۹
- شمران‌نویی‌ها ۳۳
- در باب ترس که مادر دروغ است و چیزهای بی‌پدر و مادر دیگر ۴۱
- خواب زمستانی ماده خرس قطبی ۵۵
- باید روی دروغ‌هایمان بیشتر کار کنیم ۶۵
- همه دستگیره‌ها بوی دست‌های تو را می‌دهند ۷۱
- در باب لورفتگی و نامه‌ای به شوهر عزیزم ۸۳
- خدایان مثل سوسک کافکا نمی‌میرند ۹۷
- روده‌درازی ۱۰۷
- لاشهٔ کم‌چربی گوساله‌ای جوان در قصابی ۱۱۹
- در باب لذت لو دادن و موضوع بی‌اهمیت قتل قناری ۱۲۷
- آن‌ها به جهنم! من به بهشت می‌روم ۱۳۹
- اهمیت ژاله عرفانیان بودن و نکاتی در باب ضرورت ناخن‌خواری ۱۵۱
- دیرستان دخترانهٔ زهرا ۱۷۱
- دفاعیه آخر ۱۸۱

دفاعیه اول

اعتراف می‌کنم من یک اعتراف‌بازم! یعنی دلم می‌خواهد با کلمهٔ اعتراف بازی کنم. البته وسط این بازی چیزهایی هم می‌گویم که واقعاً اعتراف است. چیزهایی که خیلی‌ها از روی ترس یا خجالت یا ملاحظات خانوادگی نمی‌گویند. حق هم دارند. اما واقعیت این است که من به طرز ابلهانه‌ای از حرف زدن دربارهٔ خودم لذت می‌برم. البته این حرف من نیست. حرف اعتراف‌باز بزرگ روسو در کتاب اعترافات است: «خواننده‌ها! من از فکر کردن به خودم لذت می‌برم و در همان حال که فکر می‌کنم می‌نویسم.»

این حرف روسو آدم را یاد صادق هدایت می‌اندازد و نفرتش از این نوع خودافشاگری‌های خودخواهانه! در یکی از آن نامه‌های زیبای پر از فحش، دربارهٔ این مسخره‌بازی می‌نویسد: «این توضیحات همیشه مرا یاد بازار چهارپایان می‌اندازد که یابوی پیری را در معرض فروش می‌گذارند و برای جلب مشتری به صدای بلند جزئیاتی از سن و خصایل و عیوبش می‌گویند.»

حالا تو هم مرا همان یابو فرض کن در بازاری بی‌مشتری. یابویی که

احتمالاً زندگی‌اش مشابه میلیون‌ها یابوی دیگر پر است از ترس، شرم، خشم، عشق، دروغ، نفرت، خیانت، حسادت و چیزهایی از این دست. فرض کن دفتر خاطراتی است که در آن دست و پا می‌زنم به حقیقت وفادار باشم اما جاهایی کم می‌آورم. یا برعکس زیاد می‌آورم و شاخ و برگ می‌دهم به واقعیت. به هر حال حافظه‌ی راستگوترین انسان‌ها هم به مرور زمان فرسوده و غیرقابل اعتماد می‌شود.

می‌بینی چه تقلایی می‌کنم برای پایبند بودن به راستی! مثل این است که اول یک رابطه، وقتی پشت میز یک کافه خلوت نشسته‌ایم و به دست‌ها و لب‌های هم خیره شده‌ایم، یکی از ما بگوید: «بین! ممکن است مجبور شوم و در آینده، گاهی کمی دروغ بگویم!» مگر این خودش یک جور اعتراف نیست؟ قبول دارم. این نوع اعتراف خرننگ‌کن کمی گیج‌کننده است، اما به هر حال یکی از انواع اعتراف است. اعتراف به احتمالات آینده. مثلاً نوعی ادای صداقت. ژست بی‌گناهی. نقاب مظلوم‌نمایی و خلع سلاح کردن طرف مقابل. اعتراف کردن به گناهی که هنوز مرتکب نشده‌ای!

خواننده عزیزم! می‌دانم الان دارد توی آن کله بدبینت چه می‌گذرد: این هم یک جور بازی است. یک جور دروغ وارونه، ادا و اصول. جنگولک‌بازی. دوز و کلک نویسنده برای جذب خواننده. شاید حق با تو باشد. شاید. باید همگی به این کلمه «شاید» ایمان بیاوریم تا رستگار شویم. بله من بازی را دوست دارم. گفتم که از همین مقدمه، که دفاعیه‌ای است برای رفع اتهام‌های احتمالی آینده، شروع کرده‌ام به ادای راستی را درآوردن.

می‌دانی که این «ادا» کلمه‌ی پرآدا و ادعایی است. دو تا معنی دارد که هیچ ربطی به هم ندارد. آدا هم یعنی به جا آوردن و هم یعنی شکلک درآوردن و مسخره‌بازی. زمانی شوهری داشتم که حرف قشنگ گیج‌کننده‌ای می‌زد. می‌گفت من به راستی پایبندم اما به راستگویی نه. به

نقطه‌ای مبهم در لکه‌های سقف آشپزخانه خیره می‌شد و تکرار می‌کرد: «آشه. آشه. آرتَه. آرتا.» (همه این‌ها در زبان اوستایی یعنی حقیقت و راستی.) هیچ‌وقت نفهمیدم این رفتار یعنی ادای راستی را درآوردن یا ادای دین به راستی. کلمه ادا — مثل آشه اوستایی — این وسط گیجم می‌کرد تا چند سال بعد که دروغش لو رفت. آن وقت معنی آن حرف بامزه را فهمیدم. چند روز بعد از آن لورفتگی، روی کاسه توالت نشسته بودم و اتفاقات زندگی‌ام را مرور می‌کردم که ناگهان حقیقتی را کشف کردم: دروغ یک عنصر حیاتی است که مثل خون در رگ‌های ما یا مثل اکسیژن در هوا یا مثل آبی سنگین و پر از املاح در لوله‌کشی خانه‌هایمان جریان دارد.

توضیح زیادی نشانه ضعف است. می‌دانم. ولی من که ادعای قوی بودن ندارم. سندش هم همین محتویات کتاب مثلاً اعترافی. دو سال پیش که با یک نفر درباره این کتاب حرف می‌زدم، گفت: «کمی زود اقدام کرده‌ای!»

چرا زود؟ چرا اقدام؟ چرا آن ابله بی‌سلیقه از کلمه بدقواره اقدام استفاده کرد؟ مگر نه این‌که همه آنچه از زندگی یک آدم (حالا هر خری که باشد) برایمان جذابیت دارد مربوط است به سال‌های کودکی و جوانی. تا مرز چهل سالگی، آدم هر غلطی می‌خواسته کرده. بعد از گذر از دره مخوف چهل سالگی محتاط می‌شود. کمتر دروغ می‌گوید چون کمتر می‌ترسد. با ته‌مانده بوگرفته جوانی، در برابر جهان سینه سپر می‌کند و راستش را می‌گوید. برای همین کمتر دردسر و داستان درست می‌کند. دیگر چیزی برای اعتراف کردن ندارد. چون به طرز ملال‌آوری عاقل‌تر و محتاط‌تر است. می‌افتد توی شیب ملایم و کم‌خطر زندگی تا در کمال آرامش برسد به آن گودال.

حالا بر اساس پرت و پلای آن ابله، مجبورم از سنم هم دفاع کنم. از این چهل و سه سالگی بی‌دفاع که، شبیه ساعت سه عصر، برزخ بلاتکلیفی

است. هم زود است هم دیر، برای شروع یا پایان هر کار به درد بخوری در زندگی. برای نوشتن این چیزها. به هر حال چه زود چه دیر، دلم می‌خواهد از موضوعاتی حرف بزنم که شاید زمانی دوست نداشته‌ام کسی بداند. ولی حالا با نوشتنشان حس خوبی پیدا می‌کنم. از تلاش برای به یاد آوردن تصاویر گمشده در هزارتوی حافظه لذت می‌برم. از خودافشاگری لذت می‌برم. بعضی‌ها می‌گویند یک جور درمان است و عده‌ای می‌گویند یک جور مرض است. روان‌شناس‌ها می‌گویند خودافشایی. نوعی واکنش تدافعی در برابر جهان محکوم‌کننده بیرون. نوعی محاکمه و تبرئه همزمان. با این اوصاف، در بهترین حالت من یک خودافشاگر دون‌پایه به حساب می‌آیم. خودافشاگری که عاشق بازی هم هست. بازیگر سکوی نمایش خصوصی اعتراف. تولستوی در کتاب اعتراف نوشته: «زندگی شوخی ابلهانه‌ای است که مرا به بازی گرفته.» من هم به بازی گرفته شده ابله‌ام که می‌خواهم بازی کنم، با زندگی، با خودم، با تو، با دُم شیر. حالا یا خورده می‌شوم و بازی تمام می‌شود. یا تفریح می‌کنم و سرگرم می‌شوم. تکلیف را روشن کرده‌ام به خیال خودم. حالا می‌توانی تصمیم‌گیری به خواندن یا نخواندن. بگذار یک بار هم که شده مقدمه خاصیتی داشته باشد در تعیین تکلیف برای خواننده از همه جا بی‌خبر.

البته اگر تو مثل من از روی مقدمه اضافی همه کتاب‌ها نپری و این بار این یکی را خوانده باشی!

عروسک عقب افتاده‌ای که با باتری قلمی کار می‌کند

وقتی کسی زندگی گذشته‌اش را پنهانی مرور می‌کند مهربان‌تر
می‌شود.

تارکوفسکی، استاکر

راست می‌گویند. من از وقتی فهمیده‌ام هیچ تصمیمی — و مهم‌تر از
آن — هیچ اشتیاقی برای تولید من وجود نداشته و حاصل یک شب
نخوردن قرص ضدبارداری بوده‌ام، مهربان‌تر شده‌ام. زودتر می‌فهمیدم
چقدر بسا از این هم مهربان‌تر می‌شدم، چه با خودم، چه با دیگران.
یک ماه مانده به تولد چهل سالگی‌ام فهمیدم که بچه ناخواسته‌ام. آدم
ناخواسته توی دنیا زیاد است. بیشتر انسان‌های روی زمین محصول
بی‌احتیاطی و حواس‌پرتی‌اند. ما در اکثریتیم و این هم مایه دلگرمی
است، هم مایه سرافکندگی.

حال و هوای کشف راز ناخواستگی من این شکلی است:
بعد از ظهر زمستان سال نود و پنج است. من و مامان در خانه تنهایم.
در برزخ سی و نه سالگی‌ام. چند روز بعد چهل ساله می‌شوم. لب دره
عمر ایستاده‌ام و درد می‌کشم. در جستجوی قرص پروفن سرم را فرو

کرده‌ام توی داروخانه شخصی‌ام، جامیوه‌ای یخچال. یک دستم به کمرم است و با دست دیگر قرص‌ها و پمادهای درهم‌برهم توی جامیوه‌ای را زیر و رو می‌کنم. مامان جلو تلویزیون نشسته. رحمش را چهل سالگی درآورده و حالا آن‌جا لم داده و تلویزیون نگاه می‌کند. بی‌خیال. بی‌درد. بی‌رحم. هرازگاه به آشپزخانه نگاه می‌کند. به من. به دخترکش. به دخترکی چهل‌ساله و تنها در آستانه آشپزخانه‌ای سرد، لابد. گمانم فعل و انفعالات شیمیایی خاصی در مغز مامان رخ می‌دهد که خیلی وقت‌ها ناگهانی و بی‌ربط و بیجا چیزهایی می‌گوید. پرش افکار دارد. یک جور غیرارادی از این‌جا به آن‌جا می‌پرد. از این زن به ارث برده‌ام از این شاخه به آن شاخه پریدن را. همین‌جا در همین نوشته‌ها هم معلوم می‌شود. تا شانه توی یخچالم. سرمای یخچال می‌خورد به شکمم. کمرم تا زانوهای تیر می‌کشد که مامان یکی از آن حرف‌های یکهویی سرنوشت‌ساز را با بی‌خیالی می‌پراند توی هوا:

«فقط دو شب. دو شب یادم رفت قرص بخورم. شب دومش هم آقات از مسافرت اومد...»

و می‌خندد. از آن خنده‌های گوشخراش. این یکی را هم از او به ارث برده‌ام. پدر ژنتیک بسوزد. چیزی از خودمان نداریم. از کجی انگشت شست پا بگیر تا پاچه‌گیری‌های اول صبح و همه آن چیزی که به آن می‌گویند گنداخلاقی یا برعکسش خوش‌اخلاقی در معاشرت با بقال و سبزی‌فروش و هر کس و ناکسی. همه خوبی‌ها و بدی‌ها یک سرش به کروموزوم ایکس و ایگرگ ننه‌بابای آدم وصل است و یک سر دیگرش هم به نمی‌دانم کجای تعلیم و تربیت.

خنده‌های مامان مثل شیهه اسبی رام وسط علفزار است، به‌خصوص وقتی عصبی و الکی می‌خندد. خنده‌های گوشخراش من هم با دو اکتاو بالاتر شبیه شیهه اسب سرکشی است که تازه از اصطبل زده بیرون و بوی علف تازه به پوزه‌اش خورده. صدای خنده‌هایم معمولاً آدم‌های آرام و بی‌آزار دور و برم را آزار می‌دهد.

صدای آدم‌های سریال پشت شیشه اسب علفزار گم می‌شود. توی یخچال گیر کرده‌ام و دلم می‌خواهد همان‌جا بمانم و یخ بزنم. از آن عصر زمستانی تا الآن آقام را (ما به پدر یا بابا می‌گوییم آقا یا آقاجون. آقا در حضور و آقاجون در غیاب معمولاً. بی‌هیچ دلیل مشخصی. من هم در این نوشته‌ها از همان قانون بی‌در و پیکر خانوادگی پیروی می‌کنم) بارها تصور کرده‌ام با آن پیراهن یقه‌شکاری گلدار توی عکس. عکسی که دوماه قن‌داق پیچم را مثل متکا گرفته دستش و به دوربین اخم کرده. دوره‌ای است که بیشتر مرد‌ها چند پیراهن این مدلی و یک دوربین پولاروید دارند.

تصورم از آقا و آنچه در شب حواس‌پرتی مامان انجام داده از این قرار است:

مردی سی و چندساله و لاغر با سبیلی مشکی، ریش چهار پنج روز اصلاح نشده و موهایی کم‌پشت با همان پیراهن یقه‌شکاری. اواخر پاییز پنجاه و چهار است و مرد خسته از کارگری در شهری دیگر به خانه‌اش در حاشیه تهران برمی‌گردد. خانه‌ای نزدیکی خارج از محدوده. خانه کلنگی دوطبقه‌ای در همسایگی دیوارهای بلند سنگی. وقتی مرد کوچه باریک و دراز را بالا می‌آید هنوز فیلم خارج از محدوده رخشان بنی‌اعتماد ساخته نشده. هنوز ساخت‌وساز خانه‌های حاشیه شهر راه نیفتاده. هنوز همه روستایی‌ها به حاشیه شهرها نیامده‌اند. کمی آن طرف‌تر از خانه، منطقه خارج از محدوده است. اولین تصویری از دنیای بیرون از خانه یک دیوار بلند سنگی است که بالایش سیم‌خاردار کشیده‌اند. همسایه دیواره دیوارمان یک پادگان است.

بله می‌گفتم. اواخر پاییز پنجاه و چهار است و مردی که قرار است پدرم شود، از اتوبوس ترمینال پیاده می‌شود و به محله‌اش می‌رسد و از کمرکش کوچه دراز بالا می‌آید تا به آخرین خانه برسد. هوا سرد است و گرمای خانه و بخار کتری روی چراغ پریموس و سوسه‌کننده.

در سرما و تاریکی خانه، مردی که خسته از سفر برمی گردد به شدت محتاج گرما و فراموشی است. همه چیز برای یک فراموشی و بی خیالی تمام عیار فراهم است. الآن که فکر می کنم می بینم اصلاً ترجیح می دهم محصول یک حواس پرتی شیرین و لذتی غیرمنتظره باشم تا نتیجه یک برنامه پیش بینی شده به قصد تولید مثل. گاهی فراموشی به قیمت گرانش می ارزد. خزیدن زیر لحاف گرم و سنگین و کرختی شیرین خستگی و خواب. خوب کاری می کند ماما که بی خیال دستشویی ته حیاط می شود و تا خود صبح یکسره زیر لحاف گرمش می خوابد تا نه ماه بعد در گرمای ظهر مرداد عروسک چینی را به دنیا بیاورد. تخم لق این عروسک چینی را دکتر زایشگاه پیچ شمیران شکسته توی دهان ماما. هنوز نمی دانم چینی را به خاطر چشم ها گفته یا منظورش از چینی همان ظرف شکستنی بوده که باید با احتیاط حمل شود. قطعاً ماما هم نمی داند. در این چهل سال هر وقت پای انواع و اقسام ضعف های من وسط کشیده می شود، حرف دکتر را پیش می کشیم و خرکیف می شویم. کاری به آن قسمت دوپهلوی چینی اش ندارم. همین حالا هم از شبیه عروسک بودن خوشم می آید.

در چهارده سالگی یک بار دیگر ماجرای این عروسک پیش می آید. اولین صدای مردانه توی پیاده روی نزدیک مدرسه. سرم را بلند نمی کنم ببینمش. قیافه یک تازه به بلوغ رسیده که متلکی می پراند و رد می شود نباید دیدنی باشد. خیلی وقت ها جمله های همین جوری و الکی، به جای تجزیه شدن به مولکول هیچ در هیدروژن هوا، می آیند می چسبند به لبه های کج و کوله هویت آدم. این تازه بالغ معلوم نیست به چند دختر دیگر این حرف را زده. من اما ایمان دارم این جمله درخشان همین لحظه با دیدن من به ذهنش رسیده:

«این عروسک کوکیه با باتری قلمی کار می کنه؟»

این؟ کی؟ من؟ عروسک چینی. عروسک کوکی. با این عروسک ها دلم

خوش است. نمی‌دانم چرا می‌گویند متلک بد است؟ این عروسک آن اسم توی خانه را جبران می‌کند. سرت که کمی گنده‌تر از بدنت باشد کارت زار است. صورت پهن و پخ و گوشه‌گیری و خجالتی بودن صفت‌هایی است که باعث می‌شود هر انگ بی‌ربطی به یک آدم یازده دوازده‌ساله بزنند. برای مثال در چنین موقعیت‌های حساس و ترسناکی از این دست: عوض کردن کانال تلویزیون و چرخاندن آنتن، طوری که برفک‌ها بروند و تصویر صاف و شفاف شود، پیچیده‌ترین کار دنیاست. برفک‌ها نمی‌روند. تماشاچی‌های خانه در دوردست نشسته‌اند، تکیه‌زده به متکا و پستی. دستپاچه شدنم را نمی‌بینند. بعدها هم که کله‌گندگی و عقب‌ماندگی رفع می‌شود، باز دستپاچه‌ام. دستپاچگی مزمنِ لاعلاجی دارم.

«عقب‌افتاده، درست نگاه کن. نه.... چرا برعکس می‌چرخونی؟ عقب‌مونده، آنتن رو بیچون سمت چپ... آره طرف پنجره!»

پنجره کجاست؟ چپ و راستم را گم کرده‌ام. «عقب‌افتاده» مثل یک سنگ کوچک و تیز می‌خورد پس کله‌گنده‌ام و گیج‌تر و منگ‌تر و عقب‌افتاده‌ترم می‌کند. همین‌طور بین عقب‌افتادگی و عروسک بودن بلا تکلیفم تا سال‌های نجات‌بخش دبیرستان.

تُرک‌های خراسان

این‌جا انگار به هر کس چشمش سر سوزنی کشیده باشد می‌گویند ژاپنی. در این ژاپنی بودن انگار یک جور کلاس و امتیاز هست. لابد به خاطر این‌که مهم‌ترین وسایل برقی هر خانه‌ای — خانه‌ما — ژاپنی است. ناسیونال‌اصل. محبوبیت سریال‌های ژاپنی هم هست. انگار نه انگار این‌همه کشور دیگر هم آدم چشم‌بادامی دارند. مثلاً می‌شود بگویند افغانی، اما نمی‌گویند. چرا؟ خب معلوم است. برای همین در دوران طلایی عروسکِ عقب‌مانده، جاپنی هم می‌شوم. پسر دیلاق همسایه صدایم می‌زند جاپنی و مزه‌پرانی‌اش می‌گیرد. البته هیچ‌کدام از این‌ها

اهمیتی ندارد، چون مامان باور دارد خون مغول توی رگ‌های ماست. استدلال قرص و محکم‌ش هم این است که شمال خراسان محل تاخت‌وتاز مغول بوده و چشم‌های من و خانواده مادری سند معتبر هم‌خونی با مغول‌هاست.

مامان ترک خراسان است. با استناد به تاریخ ترک‌های ایران این‌ها یا بازمانده ترک‌های ترکستان‌اند که قرن سوم آمده‌اند یا از نسل ترکان سلجوقی‌اند. ترک‌های خراسان زیاد وضعیت مشخصی ندارند. یعنی ترک‌های هر جایی ممکن است باشند که زمانی از مرزهای شمالی ایران یا از طرف آذربایجان راه افتاده‌اند و رفته‌اند شمال خراسان. مغول‌ها هم که حمله کرده‌اند اوضاع بدتر شده. ترک‌های خراسان چندین اصل و نسب دارند.

اما من، بی‌توجه به این منابع چرند تاریخی و با توجه به فرضیه وراثت مامان، باید فرض کنم مثلاً نسب مادری‌ام به یکی از سربازان قوبلای خان یا تموچین می‌رسد که جایی در بیست کیلومتری چناران یا حوالی مرز شیروان با یکی از اجداد مادری‌ام در نزدیکی باغ‌های انگور روبه‌رو شده. شاید هم نسبم به آن سرباز روس برسد در تنها خاطره نباتی. هرچند مغول‌ها و روس‌ها هیچ شباهتی به هم نداشته باشند. چه می‌دانم این‌ها خاطراتشان را از کجای حافظه تق و لقشان به خورد ما می‌دهند.

مادر بزرگ — که اسمش نبات است — تنها انسان بی‌خاطره‌ای است که در زندگی‌ام دیده‌ام. این زن فاقد حافظه درازمدت است. زندگی‌اش از سی و پنج سالگی شروع می‌شود، در رختشویخانه بیمارستان مهر، واقع در خیابان زرتشت غربی. زیرزمین سپید و تمیزی که کارگرایش، با آن چکمه‌ها و دستکش‌های سیاه پلاستیکی، نباتی صدایش می‌زنند. همان زیرزمین روشنی که امن‌ترین و تمیزترین و شادترین و مهربان‌ترین تفریحگاه جهان است برای بچه‌ای که وسط هفته مدرسه نرفته باشد. نباتی در رختشویخانه بیمارستان کار می‌کند و برای یک گلودرد زپرتی،

از فوق تخصص گوش و حلق و بینی — فسیل‌های باقیمانده از دوره شاه — برایمان وقت می‌گیرد. سفیدترین خاطره‌ام مال همین محدوده روشن جهان است. زیرزمینی آفتابگیر با کارگران شاد و بوی وایتکس و بخار و عطر غریب و ناشناخته ملافه‌های سفیدی که تازه از زیر اتوی بخار بیرون آمده‌اند.

اسم گذشته را بیاوری، اوقات نباتی تلخ می‌شود. به زمان گذشته اعتقادی ندارد. در حال زندگی می‌کند. و حالش خلاصه شده در عرق‌ریزان رختشویخانه بیمارستان و بگو بخند با همکارهای چکمه‌پوش. یعنی بازماندگان کوره‌های آدم‌سوزی هم تا این حد از خاطرات مرگبارشان بیزار نیستند. با این همه ضدخاطره‌گی (در مقام یک اعتراف‌باز و خاطره‌باز افراطی، این یکی را از هیچ‌کس به ارث نبرده‌ام) دو تصویر در حافظه‌اش بایگانی شده: زمانی که عروس سیزده‌ساله‌ای بوده که بغلش کرده‌اند و گذاشته‌اند روی اسب و دیگری تصویری مبهم و مشکوک از چرخیدن سربازان روس توی روستا و قایم کردن دختران لای رختخواب‌ها در روزهای اشغال خراسان در سال ۱۳۲۰.

روایت نباتی بی‌خاطره از وقایع روزهای اشغال ایران این است: سربازان روس در می‌زنند. جلو در خانه منتظر می‌ایستند قدبلندند و چهارشانه، با هیکل‌های درشت و چشم‌های زاغ. در همین وقت، مردم دخترها را می‌برند و پنهان می‌کنند لای رختخواب‌ها. همین. تمام. همه خاطره نباتی از کودکی‌اش در شیروان همین دو خط است. در خانه ما این داستان کوتاه روسی، با این که از واقعیت دور نیست، زیاد اعتبار ندارد. من هم بیشتر به فرضیه تاریخی مامان فکر می‌کنم، وقتی می‌گوید خون مغول توی رگ‌های ماست. حدس می‌زنم از سر نوعی لجبازی یا یک جور ژستِ بله ما قدرت داشته‌ایم، این حرف را می‌زند و اصلاً به عواقبش فکر نمی‌کند. اما وقتی از خوشگلی مشکوک بعضی زن‌های فامیلش حرفی زده می‌شود، غیرمستقیم از خاطره سربازان روس

نباتی سوءاستفاده می‌کند. کلاً مامان استعداد عجیبی دارد برای ربط دادن چیزهای بی‌ربط به هم. زیاد اهل بحث تاریخی و درست و غلط چیزها نیست. به شجره‌نامه‌ها کاری ندارد. از منطق زمانی و تاریخی بیزار است. یک چیزی توی هوا رها می‌کند و شیهه‌کشان می‌خندد و می‌رود توی آشپزخانه سراغ کارش و هیچ‌وقت منتظر جواب و توضیح شما نمی‌ماند.

لُری که خون مغول در رگ‌هایش جاری است

من به حواس‌پرتی‌های بی‌اهمیت گره خورده‌ام. برای همین به مرور زمان خودم هم به یک حواس‌پرتِ سربه‌هوای خطرآفرین — برای خودم و نزدیکانم — تبدیل شده‌ام.

پنج سال قبل فهمیدم زلکی یک غلط دیکته‌ای است. اول فهمیدم غلطم بعد هم که دستگیرم شد ناخواسته‌ام. یک غلط ناخواسته حاصل یک حواس‌پرتی. گل و بلبل. می‌بینید همه‌چیز گاهی چقدر روی هواست. زپرتی و الاختکی. زیاد نمی‌شود به روابط علت و معلولی بین چیزها دل خوش کرد. قانون علیت همیشه در حال نقض خویش است. این ذات هستی باید باشد، احتمالاً.

ماجرای این قرار است که گاهی سربه‌هوایی یک مأمور ثبت‌احوال ممکن است شما را سی و چند سال دچار اختلال هویتی کند. (واقعاً چقدر مهم است این هویت بی‌خاصیت جغرافیایی!) چطور یک «ر» اضافی دسته‌کُننگی بی‌خاصیت می‌تواند یک ایل بزرگ، یک قبیلهٔ سرشناس را (منظور ایل زلکی یا زلکی است) از زندگی تو، از ناخودآگاه جمعی‌ات پاک کند؟ برای من هم این چیزها مهم نباشد از نظر آدم‌های

خرافاتی تأثیرگذاری مثل یونگ مهم است. این که هم‌نژاد آریایی‌های آلمان باشی یا همخون ترکستانی‌ها با رگه‌هایی روسی یا مغولی، شاید تأثیری در میزان و کیفیت آدمیت داشته باشد. از کجا بدانم؟ نه روان‌شناسم نه جامعه‌شناس نه آدم‌شناس. فقط تا این جای زندگی فهمیده‌ام نظام بی‌نظم جهان از یک نظم نامرئی پیروی می‌کند به نام حواس‌پرتی، بی‌دقتی، فراموشکاری و دستپاچگی، یعنی همان صفات اصلی من. جهان هم دستپاچگی کیهانی خودش را دارد. بعضی به مجموعه همه این‌ها می‌گویند تصادف. از مترادف‌های دیگر هم استفاده می‌کنند: اتفاق. شانس. تقدیر. مثلاً مونتنی — فیلسوف محبوب من بعد از پدر جدم شوپنهاور — اعتقاد دارد هوس و شانس بر جهان فرمانروایی می‌کنند، که جمع این دو ترکیبی سمی برای جهان بخت‌برگشته است. با این حساب، یک حرف از حروف الفبا به تنهایی می‌تواند زندگی‌ات را کن‌فیکون کند. مثلاً (خواننده عزیز امیدوارم به این «مثلاً» هم عادت کنی و اذیت نکند. احتمالاً، شاید، مثلاً، لابد، خب و به هر حال بخشی از زبان و لحن و جهان‌بینی و تو بگو اصلاً بخشی از هویت مردد من‌اند.) یک نون خشک و خالی می‌تواند بنشیند سر یک می‌خواهم و سرنوشت را عوض کند: «نمی‌خواهم!» خلاص.

به هر حال این «ر» از دستخط خرچنگ‌قورباغه مأمور ثبت‌احوال در رفته و آمده نشسته وسط زلکی و شده زلکی. بقیه غلط‌های فک و فامیل عین خیالشان نیست. دارند زندگی‌شان را می‌کنند. آن چند نفر بی‌حوصله با کلاس هم، که خسته شده‌اند از بس جلو منشی‌جماعت سر درست نوشتن زر و سر زور زده‌اند، رفته‌اند زلکی را تاخت زده‌اند با یک اسم سنگین محترمانه و دارند فر، کیا، راد، نیا و تعدادی دیگر از پسوندهای اجباری قانون ثبت‌احوال را یدک می‌کشند دنبال فامیلی‌های شیک و آبرومندشان. ما غلط‌های بی‌خیال اما جلو منشی‌جماعت به طرز غیرقابل توضیحی صبور می‌شویم و خونسردانه چند بار زیر لب آرام

هجی می‌کنیم: زَر ل کی. و آخر سر هم که برگه قبض مثلاً آزمایشگاه را می‌دهند دستان، با دیدن سرلکی یا زرلکی یا زرنگی لبخند ملیحی می‌زنیم و در سکوت منتظر نوبتمان می‌نشینیم.

در این وانفسای چهل و اندی سالگی — از فرط بیکاری و بی‌دردی لابد — به این فکر می‌کنم که یعنی پدر بزرگ یا همان «آملا»، که ملای ده بوده و دعانویسی می‌کرده برای باز کردنِ بخت و بچه زاییدن، فقط موش و گربه عبید زاکانی را از بر بوده و امیر ارسلان نامدار را؟ یعنی می‌شود عبید بخوانی و قرآن یاد بچه مردم بدهی و آن کتاب پر از شکل‌های عجیب و غریب دعانویسی‌ات را هفت تا سوراخ پنهان کنی و ندانی از زیر کدام بته عمل آمده‌ای؟ نه نمی‌شود. لابد ملای مکتبخانه همه‌چیز را می‌دانسته. کاش یکی از آن شب‌های زمستان که می‌آمد تهران و زیر کرسی قلیان می‌کشید و متل و مُثل بی‌تربیتی تعریف می‌کرد و می‌خندید تا از خجالت برویم زیر لحاف کرسی و از گرما و بوی جوراب خفه شویم، کمی هم از شناسنامه‌اش حرف می‌زد. یعنی دو برادر دیگر هم چیزی نمی‌دانستند. یعنی آن سومی هم، که هر سال عاشورا امام حسین می‌شد و به شهادت می‌رسید، چیزی از چند و چون ر اضافه زرلکی نمی‌دانست؟ برادرهای تعزیه‌خوان. غلط‌دیکته‌ای‌های نیست در جهان. تنها زرلکی‌های موجود در دنیا. سه برادر که باید می‌آمدند پای تخته به جای من جواب پس می‌دادند. به جای من خجالتی ترسو که همیشه خدا موهایم زیر مقنعه خیس بود، از ترکیب ترس و خجالت یا همان دستپاچگی لاعلاج.

تصویر مهم‌ترین دستپاچگی بچگی من این شکلی است:

«زرلکی! بیا پای تخته!... زرلکی یعنی چی؟ اسم جاییه؟»

«نه... نمی‌دونم. یعنی... بله!»

«معنی‌ش چیه؟»

«بله اسم جاییه... اسم یه کوهه... معنی نداره!»

حتماً یک معنی‌ای دارد. حتماً اسم یک جهنم‌دره‌ای هست. اما من با آن صورت عین لبو و آن مقنعۀ چروک چانه‌دار در کلاس دوم دبستان از کجا بدانم اسمم غلط است و درستش چه معنایی دارد. نمی‌دانم و ترجیح می‌دهم اسم یک کوه باشد. قبلاً به آن فکر کرده‌ام. دروغی است که باورش می‌کنند.

در مسیر تمرین دروغ‌گویی‌های اولیه، به مرور زمان دست می‌آید که گاهی دروغ باید خیلی شبیه راست باشد تا باورش کنند و بعضی وقت‌ها برعکس باید خیلی از راست دور باشد تا باورش کنند. تفاوت این دو نوع دروغ، با گذشت زمان و کسب مهارت و گفتن دست‌کم صد و پنجاه دروغ ساده و پیچیده دست می‌آید.

بین کوه و رودخانه و ده، کوه به نظرم جذاب‌تر است. اسم بی‌معنی اسم جایی باشد بهتر است. اما کجا؟ این زلزله‌های اشتباهی کجای واقعیت دست و پاگیری به نام نقشه‌اند؟ نقطه کوری در مرز لرستان و استان مرکزی. دورافتاده. بی‌امکانات. بی‌برق. بی‌آب. جهاد سازندگی خیلی دیر آب و برق می‌برد آن‌جا. هفت هشت سالی بعد جنگ. آقا اصرار دارد بگوید اراکی است، به این دلیل که آن ناکجاآباد با آن حمام سقف‌گنبدی خزینه‌دار در مرز لرستان و اراک است و به اراک کمی نزدیک‌تر و شناسنامه‌ات هم که صادره از اراک باشد کافی است خودت را بچسبانی به اراک. اما انصافاً اراکی بودن کجا و زلّقی (همان زلزله) بودن کجا؟ مامان با آن نسب مغولی و پوزخند تحقیرآمیز راست می‌گوید. این‌ها، یعنی ما، لریم.

آن ناکجاآباد اسمش گوردراز است. همه عمر اسمش را قایم کرده‌ام از دوست و آشنا. مایه آبروریزی است. غلط بی‌معنی شناسنامه کم است، باید بابت اسم آبادی اجدادی‌ات هم جواب پس بدهی به فضول‌های اصل و نسب. تپه باستانی هزاران ساله برای من مایه شرمندگی است تا این‌که — پانزده سال پیش — زلزله پنج‌ریشتی ویرانش می‌کند و راحت

می‌شوم، لابد. الآن گوردرازی وجود ندارد. یعنی وجود دارد اما شبیه معبد آناهیتاست. یعنی همان‌طور که چند دیوار نصفه‌نیمه و یک ستون دووجبی را در کنگاور به شما نشان بدهند و بگویند این معبد آناهیتاست، همان‌طور هم می‌شود چند تکه دیوار کاهگلی و چند طاقچه کوچک گچ‌بری‌شده را نشانتان بدهند و بگویند این گوردراز است که زمانی گورِ درازی در آن پیدا کرده‌اند. گور آدم بلندقدی که مقداری خرت و پرت هزارساله هم توی گورش بوده. میراث‌فرهنگی خیلی دیر یادش می‌افتد سراغ گور خالی برود و آن تپه کنار آبادی را، که پر از کاسه کوزه‌های هزاران‌ساله بوده، به نام همان آدم دراز نام‌گذاری کند. حالا گوردراز توی لیست هفتاد و دو تپه باستانی ایران است. مایه آبروریزی مبدل شده به مایه سربلندی. سال هشتاد و یک ثبت شده. سه سال قبل از زلزله نابودکننده توانسته برای خودش اعتبار و آبرویی دست‌وپا کند و بعد بمیرد. زلزله کم‌جان که می‌آید، گوردراز آن‌قدر خلوت و سوت و کور و خالی است که نه کسی از ساکنانش می‌میرد و نه کاسه کوزه عتیقه‌ای از تپه و گورها بیرون می‌افتد. زلزله زمانی می‌آید که بیشتر گوردرازی‌ها آمده‌اند تهران. میراث باستانی زمانی می‌آید که دستگاه‌های فلزیاب و دلالان زیرخاکی، کارشان را با گور و تپه تمام کرده‌اند و رفته‌اند. گوگل زمانی ثبت تپه را در آثار باستانی نشان می‌دهد که آقاجون مرده و نمی‌تواند سرش را بالا بگیرد بگوید: شناسنامه‌ام صادره از اراک است که باشد. گوردراز در شازند اراک است که باشد، من اما لرم.

من به جای تو بودم احتمالاً از روی این بخش احتمالاً اضافی می‌پریدم. جا می‌انداختم و چهارنعل می‌رفتم جلو. مثل جا انداختن مشق‌های مدرسه طوری که معلم بو نبرد. کار هر بچه خنگ خرخوانی نیست. مهارت زیادی می‌خواهد و من در این مورد همیشه حرفه‌ای عمل کرده‌ام. از هر صفحه دو سه سطر. سطرهایی که توی چشم نیستند. کوتاه و بی‌خاصیت‌اند. اعتراف می‌کنم با کتاب‌ها هم چنین رفتاری

دارم. نویسنده مجبور است بنویسد اما خواننده مجبور نیست بخواند. این شعار صادقانه من است. (احتمالاً باز دارم ادا درمی آورم) مثلاً من نمی توانم این بخش تاریخچه زلکی را که چند سطر بعد می آید، حذف کنم. تو که غریبه نیستی خواننده مهربان! چند بار هم دستم رفت روی دکمه دیلیت. اما خب من که از همان اول گفتم از فکر کردن به هر چیز مربوط به خودم لذت می برم و در همان حال که دارم لذت می برم می نویسم. نمی خواهم توی لذت بردنم وقفه بیفتد به خاطر حضور تو. اما اگر از خواندن نتیجه لذت من لذت نمی بری، آزادی که نخوانی. به آزادی ات غبطه می خورم وقتی همچنان مرددم که نتیجه تحقیقات لذت جویانه ام را این جا بنویسم یا نه. من در نوشتن به اختلال و سواسی اجباری دچارم و، بابت این اختلال درمان ناپذیر، سه سال است که رنج می کشم. درکم کن و بگذار این ها را این پایین بنویسم و بروم فصل بعد. زلکی پژوهی ابلهانه اینترنتی من نتیجه اش شد این چند خطی که این جا می نویسم:

زلکی غلط است و درستش می شود زلقی یا زلکی که اسم یک ایل بزرگ بختیاری است. بدون آن «ر» دسته تبر مزاحم و در کسوت یک زلقی با اصالت و عصیانگر چرخ می زنم در هزارتوی اینترنت و به جایی می رسم پشت کوه زاگرس. بعد از آن جا می روم تا شمال خوزستان. بعد برمی گردم بالاتر. جنوب استان مرکزی و شرق لرستان. بعد پرت می شوم به جایی در اصفهان و از آن جا راه می افتم تا کرمان. سرگیجه می گیرم. این ها همه جا هستند.

توی هزارتوی وبلاگ ها و سایت ها گم می شوم تا برمی خورم به سایت ایل زلکی. این ایل یک سایت درست و درمان دارد. همه را طبقه بندی کرده. گم می شوی میان ایل ها و قبیله ها و طایفه های لنگ ها و وندها و... تا آخر سر جایی بخوانی که این ها چنان با هم آمیخته اند که گویی شیر و شکر. طایفه هایی بوده اند که به خوبی و خوشی در قشلاق

و ییلاق کنار هم روزگار می‌گذرانده‌اند و گاهی هم جنگی میانشان می‌شده و پیش آمده که همدیگر را بکشند حتی. مهم فرهنگشان است که با هم مو نمی‌زنند. نفس راحتی می‌کشم و انتخاب می‌کنم زلکی باشم نه سرلکی. همین که بدانم زلقی در فارسی قدیم یعنی کمیاب و نادر بس است. برای همین به سادگی یک لر با نوشته‌های بی‌منبع یک وبلاگ خرکیف می‌شوم. احتمالاً نویسنده وبلاگ یک زلکی متعصب ابرویپوندی است که از قضا اهل شعر و شاعری هم هست. نوشته زلکی یعنی آنچه یافت می‌نشود! راست و دروغش پای خودش. زیرجُلکی می‌خندم و پنجره وبلاگ را می‌بندم و دلم غنچ می‌زند. درست شد. به همین زلکی به معنی یافت می‌نشود می‌چسبم و دلم قرص می‌شود. کی به کیست؟ حتماً درست نوشته. حالا هی بگویند این زلکی‌ها خشن و وحشی و یاغی بوده‌اند و علیه حاکمان و خان‌های محلی شورش کرده‌اند و فلان کرده‌اند و بیسار. اصلاً من که به قول مامان خون مغول توی رگ‌هایم جاری است، از چی باید بترسم!

احتمالاً این هم نوعی اعتراف است. همین لاطائلات و روده‌درازی‌ها برای اثبات اصل و نسبمان. اعتراف به بیهودگی اجباری شناسنامه. اعتراف به تجمل غیرقابل اعتماد همه شجره‌نامه‌های پرشاخ و برگ. وقتی هر آدمی خودش درخت تنومندی است با برگ و بار و میوه یا نه اصلاً تک‌درختی است تنها و موریانه‌زده وسط بیابان، به دنبال راست و دروغ اصل و نسب بودن، در پی باد دویدن است. کجا اسم یک آدم در زندگی‌اش نقش داشته؟ نقش نداشته؟ داشته شاید. سرگیجه گرفته‌ام. سرگردان میان چسباندن و نچسباندن خودم به یک ایل. سرگردان میان غلط و درست یک قبیله. درست و نادرست یک اسم.

با این همه ادعای تو خالی درباره بی‌اهمیتی اسم و شعارزدگی چندان آور چند خط بالا، اعتراف می‌کنم در حسرت یک فامیلی ساده و

قشنگ بوده‌ام همهٔ عمر. در حسرت دواسمه نبودن هم. اسم شناسنامه‌ای مذهبی و اسم قرتی توخونه‌ای. بله حسرتی است از سر شکم‌سیری. بجز موارد انگشت‌شماری، اغلب حسرت‌های آدمیزاد از روی شکم‌سیری است. به هر حال من به آدم‌هایی با اسم ساده که مجبور نیستند اسمشان را پیش هر کس و ناکسی دو بار تکرار کنند، حسودی‌ام می‌شود. اسم ساده‌ای که به هر زبانی بشود آن را راحت خواند. اسم‌های ساده و آسان حداقل این خاصیت را دارند که کار کارمندان خستهٔ فرودگاه‌های جهان را راحت می‌کنند. با یک لب‌خند مصنوعی پاسپورت مهرخورده‌ات را می‌دهند دستت: «تنکیو مادام افشار!» مثلاً.

تمساح پیری که در چاه فاضلاب ما زندگی می‌کند

ترس مادر دروغ است. مادر مهم و محترم است، حتی اگر دروغ زاییده باشد. پس ناگزیری به یاد بیاوری اولین بار کی و کجا و چگونه ترسیده‌ای. مادر دروغ — قهرمان داستان بی‌داستان من — به این شکل در کاسه توالت به دنیا آمد:

می‌گویند دستگاه حافظه از سه‌سالگی کارش را شروع می‌کند. سه ساله‌ام که آن پیرزن قوزی می‌افتد دنبالم. اعتراف می‌کنم که الآن هم از پیرزن‌ها بیشتر از پیرمردها می‌ترسم. امیدوارم متوجه باشید که هیچ غرض و مرض و افکار ضدزنی — جز ترسی بی‌دلیل — در این حرف نهفته نیست.

در سه‌سالگی کاسه توالت فقط یک کاسه توالت نیست. دره‌ای است عمیق. سیاه‌چاله‌ای بوگند و تاریک که ممکن است هر لحظه دست جانوری، هیولایی، موجود ناشناخته ترسناکی از آن بیاید بیرون و تو را با خودش بکشد آن‌تو. سه‌سالگی که هیچ، همین حالا در چهل و سه‌سالگی هم به این امکان فکر می‌کنم. این‌که احتمالا تمساحی پیر از سال‌ها پیش توی چاه فاضلاب خانه‌مان زندگی می‌کند. ممکن

است وقتی با خیال راحت نشسته‌ای و کارت را می‌کنی، دهان گنده‌اش را با آن دندان‌های تیز از گلوی کاسه‌توالت بیرون بیاورد و فاجعه ناجوری رخ بدهد.

مدفوع هم یک جورهایی ترسناک است. تنها ماده ترسناک شرم‌آوری که کارخانه تن تولید می‌کند. ماده بدشکل بدرنگ بدبویی که مایه شرمندگی انسان است. مسخره است اما یکی از دلایل خجالتی بودن همین مسئله است: مسئله پیش‌پافتاده عمل دفع. بعدها در نوجوانی و جوانی حتی. وقتی توی اتوبوس با آدم‌ها چشم‌توچشم می‌شوم، وقتی می‌روم مانتو بخرم، وقتی سر کلاس به دهان استاد خیره می‌شوم که رستم و سهراب می‌خواند. وقتی به خورشید در حال غروب نگاه می‌کنم. وقتی آن دانشجوی فلسفه که عاشق کانت است ترم سوم دانشگاه از من خواستگاری می‌کند، یاد کثافت‌کاری توی توالت می‌افتم و تا بناگوش سرخ می‌شوم. یعنی همه می‌دانند که من هم! یعنی همه ما چطور می‌توانیم توی چشم هم نگاه کنیم و وقتی از عشق حرف می‌زنیم یاد آن توده قهوه‌ای مایل به خردلی روشن یا تیره نیفتیم؟ وقتی همه به یک اندازه درگیر آن کثافتیم هر روز صبح و خیره می‌شویم به آن. به شکل و رنگش. به آن دانه‌های سفید که شاید باقیمانده انار خوب‌نجویده دیشب باشد یا کله کرمک‌های سفید و کوچولوی روده بزرگ. سال‌ها باید بگذرد تا فکر نکنم به این عمل طبیعی شرم‌آور. ما همه شریکیم در این گندکاری صبحگاهی. ما همه به یک اندازه صبح‌ها سرمان را خم می‌کنیم روی کاسه چینی سفید برای تماشای این صحنه تکراری. و عجیب این‌که خسته نمی‌شویم. تماشای سر کرمک‌هایی که خوب که سرت را خم کنی و نگاه کنی می‌بینی دارند تکان می‌خورند. زمانی هم مامان با چوب کبریت درمی‌آوردشان. می‌گفت به شکم بخواب. با چوب کبریت می‌کشیدشان بیرون. دکتر گفته بود این‌ها شب‌ها جمع می‌شوند دم موضع و باعث خارش می‌شوند. مامان با پنبه نفت می‌مالید